

شبی که تنه‌ایش گذاشتند

خوان رولفو



ناشر نسخه الکترونیک :

[www.zoon.ir](http://www.zoon.ir)

برگردان: فرشته مولوی

فلیثیانو روئلاس (1) از کسانی که جلوتر از او بودند، پرسید: «چرا اینقدر یواش می‌روید؟ این طوری خوابمان می‌گیرد. مگر نباید زود آن‌جا برسید؟»

گفتند: «فردا کله سحر می‌رسیم آن‌جا.»

این آخرین حرفی بود که از دهان آن‌ها شنید. آخرین حرف آن‌ها. اما این را فقط بعد، روز بعد، به یاد آورد.

سه تن از آنان جلو می‌رفتند، چشم دوخته بر زمین، هم‌چنان که می‌کوشیدند تا از خرده روشنایی شبانه بهره گیرند.

این را هم گفتند، کمی زودتر، یا شاید شب پیش، که: «چه به‌تر که تاریکست.

این طوری ما را نمی‌بینند.» یادش نمی‌آمد کی گفتند. زمین زیر پایش فکرش را پریشان می‌کرد.

حالا که بالا می‌رفت، دوباره زمین را می‌دید. احساس کرد که به‌سوی او می‌آید،

محاصره‌اش می‌کند، می‌کوشد خسته‌ترین جای تنش را بیابد و بالای آن قرار گیرد، روی پشتش همان‌جا که تفنگ‌هایش را آویخته است.

آن‌جا که زمین هموار بود، تند گام بر می‌داشت. به سر بالایی که رسیدند، عقب ماند،

سرش پایین افتاد، آهسته‌تر و آهسته‌تر، هم‌چنان که گام‌هایش کوتاه‌تر می‌شد. دیگران از او

جلو افتادند، حالا دیگر خیلی از او جلوتر بودند. با سری منگ از خواب که تکان تکان می خورد، در پی شان می رفت.

کم کم خیلی عقب می افتاد. جاده پیش رویش، کم و بیش هم سطح چشم هایش بود و سنگینی تفنگ ها، و خواب که در انحنای پشتش بر او غلبه می کرد. می شنید که صدای گام ها فرو می میرد - آن تق تق خالی پاشنه ها که خدا می داند چه شب های درازی به آن گوش داده بود. فکر کرد: «از لا ماگدالنا (2) تا این جا، شب اول، بعد از این جا تا آن جا، شب دوم؛ و این هم شب سوم، شب های زیادی نیست. فقط اگر روز خوابیده بودیم. اما آن ها راضی نمی شدند. گفتند: «ممکنست توی خواب گیرمان بیندازند. دیگر از این بدتر نمی شود بلایی سرمان بیاید.»

«بدتر برای کی؟»

حالا داشت در خواب حرف می زد: «به آن ها گفتم صبر کنید: بیاید امروز را استراحت کنیم. فردا قبراقت تر راه می افتیم. اگر لازم شد بدویم، قوت بیشتری داریم. شاید مجبور بشویم بدویم.»

با چشم های بسته ایستاد. گفت: «دیگر طاقت آدم طاق می شود. عجله کردن چه فایده ای دارد؟ فقط یکروز بعد از این همه روز که از دست دادیم، به زحمتش نمی آرزد.» سپس بی درنگ فریاد کشید: «حالا کجایی؟»

و بعد با خودش: «خب، پس برو، یالله برو!»

به تنه درختی تکیه داد. زمین سرد بود و عرقش سرد شد. این باید همان کوهستانی می بود که حرفش را با او زده بودند. آن پایین زمین گرم؛ و این بالا، این سرمایی که تا زیر بالا پوشش می خزید. «انگار پیراهنم را کنده بودند و دست های یخی شان را روی پوستم می کشاندند.»

میان خزه ها فرو رفت. دست هایش را از هم باز کرد، گویی می خواست شب را اندازه بگیرد. هوایی را که بوی سفز می داد، فرو داد. بعد روی گیاه کوچال (3)، در حالی که احساس می کرد بدنش از سرما خشک و چغری شده است، به خواب رفت. سرمای سپیده دم از خواب بیدارش کرد - خیسی شبنم. چشم هایش را باز کرد. ستاره های شفاف رادر آسمانی روشن بالای شاخه های تیره دید. فکر کرد: «دارد تاریک می شود.» و دوباره خوابش برد.

وقتی صدای فریاد و تق تق تند سم ها را بر سنگ فرش خشک جاده شنید، از خواب بیدار شد. نور زردی حاشیه افق را روشن می کرد. قاطر سواران از کنارش گذشتند، نگاهش کردند. سلامش گفتند: «صبح بخیر!» اما او پاسخی نداد.

به خاطر آورد که چه باید می کرد. حالا روز بود و او می بایستی برای پرهیز از گشتی ها،

شبانۀ از کوه می‌گذشت. بی‌خطرترین راه همین بود. آن‌ها چنین گفته بودند.

تفتنگ‌هایش را برداشت و بر شانۀش انداخت. از جاده بیرون رفت و به کوه زد و به‌سوی جایی که خورشید برمی‌آمد، روانه شد. از پستی و بلندی‌ها پایین و بالا رفت و رشته‌په‌ها را پشت سر گذاشت.

گویی صدای قاطرسواران را می‌شنید که می‌گفتند: «آن‌جا دیدیمش. این شکلی است و یک عالم اسلحه با خودش دارد.»

تفتنگ‌ها را دور ریخت. بعد خود را از شر فانسقه‌ها رها کرد. احساس کرد خیلی سبک شده است و پا به‌دو گذاشت، گویی می‌خواست پایین تپه قاطرسواران را به باد کتک بگیرد. باید «بالا رفت، به جلگه رسید و بعد پایین رفت.» او هم همین کار را کرد. هر چه خدا بخواهد همان می‌شود. همان کاری را می‌کرد که آن‌ها گفته بودند بکند، اما نه در همان ساعاتی که گفته بودند.

به لبۀ دره‌های عمیق رسید. دشت خاکستری بزرگ را از دور دید. فکر کرد: «باید آن‌جا باشند. حالا باخیال راحت در آفتاب لمیده‌اند.» در شیب دره غلتید، بعد دوید، بعد دوباره غلتید.

گفت: «هر چه خدا بخواهد همان می‌شود.» و باز تند و تندتر به پایین غلتید.

هم‌چنان صدای قاطرسواران را که به او گفتند: «صبح بخیر!» می‌شنید. احساس می‌کرد که چشم‌هایشان فریب‌کار بوده است. به اولین گشتی که برسند خواهند گفت: «ما او را فلان‌جا دیدیم. طولی نمی‌کشد که به این‌جا می‌رسد.»

ناگهان بی‌حرکت و خاموش بر جا ایستاد.

گفت: «یا مسیح!» و نزدیک بود داد بزند: «زنده باد مسیح، خداوند گار ما!» اما جلو خود را گرفت. تپانچه‌اش را از غلاف بیرون کشید و در پیراهنش فرو برد تا آن‌را نزدیک گوشت خود حس کند. این کار به او قوت قلب می‌داد. با گام‌های بی‌صدا به خانه‌های آگوا-نارکا(4) نزدیک شد و به جنب و جوش پر سر و صدای سربازان که خود را کنار کپۀ آتش‌های بزرگ گرم می‌کردند، نگریست.

به نردۀ اصطبل رسید و توانست آن‌ها را بهتر ببیند و چهره‌هاشان را تشخیص دهد: عموهایش تانیس(5) و لیبرادو(6) بودند. در همان حال که سربازان دور و بر آتش می‌پلکیدند، آن‌ها تاب می‌خوردند، آویخته از کهوری در میانۀ اردوگاه. گویی دیگر از دودی که از کپۀ آتش‌ها بر می‌خاست و چشم‌های بی‌حالت‌شان را تیره و تار و چهره‌هاشان را سیاه می‌کرد، ناراحت نمی‌شدند.

کوشید تا دیگر نگاه‌شان نکند. خود را از نرده بالا کشید و گوشه‌ای مجالۀ شد تا تنش دمی بیاساید، گرچه احساس می‌کرد کرمی در معده‌اش می‌لولد.

از بالای سرش شنید که کسی می‌گوید: «چرا پایین‌شان نمی‌کشیم، منتظر چه هستیم؟»

« منتظر آن یکی هستیم. می‌گویند که سه تا بوده‌اند، پس باید سه تا بشوند. می‌گویند که سومی یک پسر بچه ست، اما هر چه باشد، همان بوده که برای ستوان پارا(7) کمین کرده و افرادش را سر به نیست کرد. او هم حتماً مثل این‌ها که بزرگ‌تر و با تجربه‌تر بودند، از همین راه می‌آید. مافوقم می‌گوید اگر این بابا امروز فردا پیدایش نشود، اولین کسی را که گذرش این طرف‌ها بیفتد، به درک می‌فرستیم تا دستور را تمام و کمال اجرا کرده باشیم.»

«بهتر نیست برویم دنبالش بگردیم؟ این طوری حوصله‌مان سر نمی‌رود.»  
«لازم نیست. مجبورست از این راه بیاید. همه‌شان به طرف سیرا کومانخا(8) روانه شده‌اند تا به نیروهای کاتورت(9) بپیوندند. این‌ها آخری‌هاشان هستند. فکر خوبیست که آدم بگذارد آن‌ها رد شوند تا بتوانند با رفقای ما توی کوه‌ها بجنگند.»  
«فکر خوبیست. اگر این‌طور بشود، شاید ما را هم آن‌جا بفرستند.»  
فلیثیانور و نلاس آن قدر صبر کرد تا پروانه‌هایی که در دلش احساس می‌کرد، آرام گرفتند. بعد گویی می‌خواهد در آب شیرجه برود، هوا را بلعید؛ و خود را روی زمین پهن کرد؛ و هم‌چنان که با دست تنش را پیش می‌کشاند، خزان خزان دور شد.  
وقتی به لبه آب‌راهه رسید، سرش را بلند کرد و بعد پا به دو گذاشت و راهش را از میان علف‌های بلند باز کرد. تا زمانی که احساس کرد آب‌راهه با دشت یکی شده است. به پشت سرش نگاه نکرد و دست از دوییدن برداشت. بعد ایستاد. لرزان و نفس‌زنان، نفس عمیق کشید.

برگرفته از کتاب دشت مشوش

نشر گردون 1369

---

پانویس‌ها

**Feliciano Ruelas-(1)**

**La Magdalena-(2)**

**Cochal-(3)**

**Agua Zarca-(4)**

**Tanis-(5)**

**Librado-(6)**

**Parra-(7)**

**Sierra Comanja-(8)**

**Catorco-(9)**

